



زخمی که تجربه کردیم

روایت‌هایی واقعی از زنانی که دلهره، ویرانی و آتش را تجربه کردند

حمیده خلیل‌زاده درست است که در میانه آتش بس هستیم، اما جنگ روزهای زیادی آسمان کشور را تیره کرده بود. آسمانی که به کمک نورهای کوچکی آهسته آهسته روشن شد تا امروز که به صورت کهکشانی درآمده است. آنچه در ادامه می‌خوانید روایتی از چند نور کوچک است. روایت‌هایی که از کانال‌های مردمی جمع شده و پس از بازنویسی پیش‌روی شما قرار گرفته است. روایت‌هایی از تاب‌آوری زنان در شب‌های طولانی شهرهای جنگ‌زده.

وقتی عطر برنج، بوی نجات گرفت

گاهی فاصله میان مرگ و زندگی، به اندازه یک تصمیم است؛ به اندازه بلند شدن و «یا علی» گفتنی که انگار زندگی آدم را از نومی نویسد. این‌ها را خانم افتخاری می‌گوید؛ زنی که در میانه «جنگ رمضان»، زندگی‌اش شبیه به سکانسی از یک فیلم سینمایی شد؛ «چند شب بود که پدافندها یک لحظه هم آرام نمی‌گرفتند. بعضی اوقات برق هم می‌رفت و خاموشی ترسم را چند برابر می‌کرد. هشت ماهه باردار بودم و دکتر اجازه سفر نمی‌داد. مادر و شوهرم شب‌ها نوبتی پیشم می‌ماندند. آن شب، ساعت از یازده گذشته بود. یک ساعتی بود که باران شروع شده بود و صدای رعدوبرق میان صدای پدافندها گم می‌شد. مهدی سرپست بود و مامان باید زودتر از این‌ها می‌رسید، اما هنوز نیامده بود. بالاخره زنگ زد که توی مسجد گیر افتاده است. مدتی بود که خانم‌های محل در مسجد برای سر بازها سحری می‌پختند. می‌گفت امشب چندتایی از خانم‌ها نیستند و نگران بود سر بازهای جوان بی‌سحری بمانند. با اینکه ترس تا مغز استخوانم رسیده بود، دل‌داری‌اش دادم و گفتم نگران من نباش. اما وقتی برق‌ها رفت، ترس و دلشوره‌ام بیشتر شد. با خودم فکر کردم چرا اینجا بمانم و بلرزم؟ بروم مسجد پیش هم‌محله‌ای‌ها تا هم قدمی بردارم و هم از این ترس نجات پیدا کنم. روپوش پوشیدم و با چتر زرد بیرون. در تاریکی، با کمک نور موبایل قدم برمی‌داشتم. زیر لب دعا می‌خواندم و خدا خدا می‌کردم زودتر به مسجد برسم. بالاخره با لباس خیس و تپش قلب به مسجد رسیدم. پایم را که توی حیاط مسجد گذاشتم، دلم آرام گرفت. فکرم را بکنید، آن ساعت در تاریکی، زیر باران آتش و در آن ظلمت مطلق، زانی مثل مادرم ایستاده بودند و زیر نور موبایل برنج آبکش می‌کردند. تازه داشتیم از بوی برنج و عطر قیمه لذت می‌بردیم که صدای مهیبی آمد و انگار موجش دیوارهای مسجد را می‌چالده کرد. در لحظه‌ای که چشم‌هایم را که باز کردم، سرم روی پای مادرم بود. دستش را که تسبیح می‌چرخاند، گرفتم. صورتش خیس اشک بود. گفت: خدا رو شکر. مادر، موشک زدند! مادر، خانه‌ات را زدند! مادر، اگر نمی‌آمدی خدا می‌دانست چه می‌شد؛ بدبخت می‌شدیم.

فکرم را بکنید خانم. آن شب اگر مادرم مسجد نمی‌ماند. اگر من به فکر کمک نمی‌افتادم. اگر و هزار اگر دیگر الان بچه‌ام توی بغلم نبود و برای شما ماجرای آن شب بارانی را نمی‌گفتم. آن شب، آن ۱۰۰ پرس سحری فقط غذای سر بازان نشد، بلکه سپهری شد برای نجات زندگی من و دخترم.

شمع تولد در میانه میدان

از وقتی جنگ دوباره از سر گرفته شده بود، یک شب هم آرام و قرار نداشت. می‌گفت: «هر شب خانه یکی از فامیل جمع می‌شدیم. یکی می‌گفت خانه فلانی امن تر است، آن یکی می‌گفت زیر زمین من مطمئن تر است.» به همین دلیل، بیست روزی آواره خانه فامیل و آشنا بودند تا آن شب که تصمیم گرفتند از تهران بروند. ماجرا را خودش این‌طور تعریف می‌کند: «بیست روز بود که آواره بودیم. از ترس، جرئت ماندن توی خانه را نداشتم تا روزی که خانه مادرم را زدند. به شوهرم گفتم: «من دیگر تهران بمان نیستم.» او سوپروایزر بیمارستان بود و می‌گفت توی این شرایط نمی‌تواند پستش را ترک کند. گفتم: «خودم و بچه‌ها می‌رویم.» وسایل را جمع کرده بودیم و مشغول خدا حافظی تلفنی بودم که شهره زنگ زد. گفت: «بیا تا میدان شهدا ببینمت و بعد بروید. جنگ است دیگر، بدون خدا حافظی نرو.» دلم نیامد نه بگویم. با بچه‌ها رفتیم میدان شهدا. میدان از حضور مردم پر بود؛ پرچم‌ها می‌چرخیدند و صدای مداحی همه خیابان را گرفته بود. بچه‌ها انگار با دیدن جمعیت جان گرفته بودند و چشم‌هایشان برق می‌زد. من اما تمام بدنم می‌لرزید. دست‌های لرزانم را بالا آوردم تا با رفیقم خدا حافظی کنم. هنوز حرف از دهانم خارج نشده بود که ملودی غریبی میدان را پر کرد؛ گروهی انگار از سیاره‌ای دیگر آمده بودند و وسط همه‌ها بلند می‌خواندند: «تولد، تولد، تولد، تولد مبارک...» سرها، آرام و با ناپاوری به سمت مرکز میدان چرخید. آنجا، درست همان جایی که تا چند دقیقه پیش طنین شعارها از بند بند سنگ‌فرش‌هایش به گوش می‌رسید، خانواده‌ای کوچک حلقه زده بودند و داشتند برای دخترکشان جشن می‌گرفتند؛ یک مهمانی خصوصی در عمومی‌ترین نقطه شهر. لبخند، مثل یک موج مکزیک‌یی نرم، از چهره‌ای به چهره دیگر سرید. غافل‌گیری فقط سهم آن دختر کوچک نبود؛ ما همگی، تمام مایی که بوی تند باروت و خستگی جنگ را بر تن داشتیم، غافل‌گیر شده بودیم. بچه‌ها با ذوق دستم را کشیدند و بی‌اختیار جلو رفتیم. دخترک با کبکی که در دست‌های کوچکش می‌لرزید، طوری مقابل لنز گوشی‌ها ژست می‌گرفت که انگار فرش قرمز اسکار زیر پایش پهن شده است. اونمی دانست، اما با همان دست‌های ظریف و خنده‌های بی‌ریا، داشت زخم‌های نشسته بر دل و جان من را پانسمان می‌کرد. هم شرمند بودم و هم ذوق زده، شرمنده از شجاعت آن دختر بچه که تولدش را به خیابان آورده بود و ذوق زده از زندگی که در آن میانه در جریان بود.

دخترک شمع‌های تولدش را فوت کرد و جمعیت برایش دست زدند. خانمی دست دراز کرد و شاخه گلی هدیه داد، دیگری شکلاتی تعارف کرد. دخترم، عروسکی که همیشه همراهش بود را سمت دختر بچه گرفت. شمع‌های روی آن کیک کوچک، برای من نشانه امید و اطمینان به زندگی بودند. آن شب گذشت، جمعیت پراکنده شد و میدان دوباره خلوت شد، اما گرمای آن دوره‌ی کوچک، مثل یک شمع ابدی در سینه من جا ماند. ماندیم تهران، کنار شوهرم؛ و بعد از آن، هر بار که دلم لرزید، زنگ زدم به رفیقم که: «کدام میدانی؟ ما هم داریم با بچه‌ها می‌آییم.»